

نام کتاب: دفترچه خاطرات

نویسنده: مریم خسروی \_ کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

[www.98iia.com](http://www.98iia.com)



WWW.98IIA.COM  
DES: HANITA



مریم خسروی

دفترچه خاطرات

# دفترچه خاطرات



بدون مقدمه می‌روم سر اصل مطلب جانان!

امروز که به انباری کوچک خانه ام رفتم می‌دانی چه یافتم؟ دفتر خاطراتی که تمام ورق هایش را باهم پر کردیم ... آه از نهادم برآمد که هنوز خاطراتت هست ولی خودت کجایی!؟

جانان صفحه ی اول را یادت هست چه نوشتی؟ بگذار بگویم شاید به خاطر بیاوری...  
نوشته بودی:

"از امروز من و عشقم خاطرات خوبمان را یادداشت می‌کنیم، این دفتر شاهد تمام عاشقانه های ما خواهد بود..."

تو ساده نوشته بودی اما من غرق شدم در آن روزها ... روزهایی که بی مه‌بابا می‌خندیدیم و عشق می‌ورزیدیم!

راستی جانان چه شد که رفتی؟ آه هر چه فکر می‌کنم به خاطر ندارم دلیل رفتنت را، آخر مگر می‌شود بدون دلیل کسی را رها کرد؟

ثانیه ها، دقیق، ساعت ها، روز ها، ماه ها، سال ها همه و همه گذشتند اما من هنوز هم چشم انتظار توام! که بیایی و بگویی:

"عشق جانم؟ مرا ببخش که بی خبر رفتم. حال آمده ام که تا ابد کنارت بمانم"

آه از این همه رویای پوچ و پوشالی! تو اگر مرد ماندن بودی که رهایم نمی‌کردی بی وفا...

اشک های شبانه ام را خدا پاک می‌کند، تنها شانه ی خدای خوبم شاهد گریه های من است! جانا تو بی وفا تر از آن بودی که شانه هایت را به من هدیه کنی.

صفحه ی دیگر دفتر را که خواندم از روزهای رفتنت بیشتر دل گیر شدم، دیگر خبری از دست خط زیبای تو نبود! این بار خودم نوشته بودم از پس هر کلمه قطره ای اشک روی برگه جا خوش کرده بود...

به امید این که برگردی و دفتر را بخوانی نوشته بودم :

"جانان ؟ الان ماه هاست که تو رفته ای ... می خواهم برایت از خودم بگویم ، هم چون کسی هستم که در قمار تمام دارایی اش را باختی ! آخر تو که نمی دانی جانا ، من برای با تو بودن سر زندگی ام قمار کردم . وقتی که تو رفتی روزگار مشقت محکمی روی میز کوبید و فریاد زد : قمار را باختی ، تو بازنده ای ... راست می گفت جانان من بدون تو بازنده ای بیش نیستم ، بیا برگرد و بگذار بازی به نفع من تمام شود".

برای با تو بودن هنوز هم امیدوارم !

فقط اگر برگردی ...

کاش بشود برگردی ...

ای کاش !..

چرا عادت نمی کنم ؟

چرا من به این حال بد عادت نمی کنم ؟! کی قرار است لبخندی از ته دل روی لبم بنشیند ؟ که بعدش بدانم آن قدر غرق آرامش خواهم شد که هیچ چیز این لبخند را خراب نمی کند!

خدایا می دانم حواست به دل بنده ات هست ، اما خودت می بینی بی گناه قصاص می کنی!

خب دل است دیگر گاهی آن قدر گرفته و غمگین می شود که برای خوش حالی دنبال سراب می گردی ! متوجهی که چه می گویم ؟ می گویم آن قدر احساس غم داری که به سراب شادی راضی می شوی ...

خدای مهربانم اگر بگویم از انسان هایت بیزارم ، کفر است !؟

نه ... مرا ببخش من از آن ها بیزار نیستم!

من از خود بیزارم که بی جا اعتماد کردم ، صداقت داشتم و دروغ شنیدم ، خوبی کردم و خیانت دیدم ، محبت ورزیدم و خشونت دیدم ... خدایا من خیلی خسته ام ، به نامت قسم که دیگر توان ندارم.

از حال خودم بگذریم پروردگارا حال دلم اصلا خوب نیست ! چاره ای بی اندیش مهربانم.

برای خستگی هایم چاره نشان بده ، نیمه جان مانده ام خدایا جانم بده !

نگذار این اندک رمق باقی مانده در این کالبد خسته را بگیرند ... خدایا !؟

تنهام نگذار...

می دانم همیشه هستی اما بازهم می گویم:

خدایا امیدم تویی ، تنهایم نگذار.

باید بگردم...

باید بگردم و پیدا کنم کسی را که گفت : عشق تا ابد جاویدان است!

عشق اگر جاویدان بود پس چرا من اینک تنهایم !؟ مگر تو نبودی که می گفתי عاشقانه مرا می پرستی !؟ حالا

کجایی که روح از بین رفته ام را بازگردانی !؟

من عطای این عاشقی را به لقایش بخشیدم ... تا به کی مانند دیوانه ای کنج ازلت برگزینم ؟

خسته شدم بس که دروغ هایت را باور کردم . خسته شدم از بهانه های پوچت!

بس کن دیگر جانم ، اگر مرا نمی خواهی صادقانه بگو ! چرا زجرم می دهی ؟

لحظه ای هستی و روزها نیستی...

بس کن جانانم این من خسته دیگر توان جنگیدن ندارد.

تظاهر هم حدی دارد جانم! ...

دیگر نمی توانم به خوب بودن تظاهر کنم . نه این که نخواهم جانا ... دیگر نمی توانم!

جسمم اگر جان دارد روحم بی جان شده . تو چه کردی با من ؟ دیگر هیچ میلی به ادامه ی این زندگی ندارم

...

اصلا تو از جان من چه می خواهی نامهربان ؟ چرا روزهای خوبم را از من می گیری ؟

دل زده شده ام از هرچه دوست داشتن و دوست داشته شدن است ... با من این کار را نکن!  
رویاهایم را از من گرفتی قبول ... نفسم را نگیر! بگذاری دمی آن چنان که آرزو دارم زندگی کنم.

هر روز هم که از نبودنت بنویسم ، بازهم کافی نیست!...

زبانِ قلمم هیچ گونه نمی تواند نبودت را توصیف کند . آخر من سنی نداشتم که تو رفتی!  
می دانی پدر؟ هرشب دستانم را رو به آسمان می گیرم، از عمق وجود با خدایم درد و دل می کنم.  
به خدایم می گویم:

"پروردگارا...روح پدرم را در آرامش قرار بده، می گویم خداوندا من دختر هستم و پدرم را دوست دارم ، می شود  
یک شب لحظه ای به خوابم بیاید؟! "

می گویم خداوندا من هم مانند دیگر بندگان گاهی ضعیف می شوم، آن گاه به شانه های پدرم نیاز دارم.  
گهگداری هم از خدایم سوال می کنم که:

خدایا چرا پدرم را از من گرفتی؟! "

خدایا چرا فلانی با پدرش به گردش برود ولی من بروم سر خاک پدرم؟! "

اما بعد می گویم : خدایا مرا ببخش...تو اگر پدر را گرفتی مادر را نگه داشتی . چه بسیارند کسانی که از هر  
دوی آن ها بی نصیب هستند.

پدر خوبم ؛ تو لبخند خدا بودی و من این را خیلی دیر فهمیدم ... حدودا دوازده سال دیر فهمیدم که تو کوه  
استوارم بودی!

پدر می دانم اشک های بی کسی ام را می بینی، هر وقت به قاب عکس بزرگت خیره می شوم ، امکان ندارد به  
من لبخند نزنی...

دیگران می گویند تو دیوانه ای که فکر می کنی عکس به تو لبخند می زند!

اما آن ها نمی دانند بین من و تو راز پنهان بسیار است ، پدرجان یاد و خاطره ی اندکی که از تو به خاطر دارم



، تا به ابد در قلبم ماندگار خواهد بود.

مردِ مهربان "عاشقانه دوستت دارم".

پرسید: باران را بیشتر دوست می‌داری یا برف؟!

لبخندی زدم و گفتمش: "باران یا برف...چه فرقی می‌کند جانم؟ تو که باشی، هوا که هیچ...زندگی هم خوب است".

خجولانه لبخند زد ، خوب می‌دانست چگونه از دل عاشقم دلبری کند!!

نجواگونه زمزمه کرد:

"بگو برف را دوست داری یا باران؟!"

غرق در چشمانش شدم و گفتم: "برف عزیزدل من."

ابرو در هم کشید و گله کرد:

"اما من عاشق بارانم...تو باید با من زیر باران بدون چتر قدم بزنی".

دستانش را بوییدم و بوسیدم،نگاهی پر ز عشق نثارش کردم و پاسخ دادم:

"قدم میزنم جان دلم...نمی‌پرسی چرا برف را دوست دارم؟"

کمی گره ی ابروهایش باز شد ، پرسید:

"راست می‌گی...چرا برف؟!"

سرش را سمت پیاده رو چرخاندم،هر دو پشت میز کافه ی عشق نشسته بودیم،عاشقانه کنار گوشش نجوا کردم:

"بین جانم...برف که ببارد رد پای معشوق را می‌شود دنبال کرد!!"

برف را دوست دارم چون می‌توانم رد پایت را دنبال کنم."

ذوق زده نگاهم کرد و بازهم غرق نگاهش گفتم:

"بودنت..."

خندیدنت...

نگاهت...

صدایت...

این ها تمام قرص های آرامش بخش دنیا را بی اعتبار می کنند".

گوش کن!...

می شنوی جانم؟! هر قدمی که برمی داری تکه ای از قلبم را خرد می کنی.

در خاطرت هست؟! روزی که عاشقانه هایت را صرف قلب کوچکم کردی...

من هم عشق ورزیدم ، از دنیای ناچیز خود تنها تو را آرزو داشتم ! و تو چه بی رحمانه قدم هایت را روی لاشه ی بی جان این دل گذاشتی...

جان دلم این رسم آدم هاست یا تو چینی؟!!

من روز هایی را دیدم که تو از عمق وجود مرا بوییدی و بوسیدی ، حال چگونه رفتنت را باور کنم؟!!

فهم دلم کور شده جاننا !! بیا و گره کور دلم را با دستان نامهربانت باز کن ... من نامهربانی هایت را هم به جان می خرم !! تو فقط برگرد و تکه های خرد دلم را بچسبان.



دقت کرده ای جانم؟!

هرگاه دلگیری!...

هرگاه به مشکلی برمی خوری!...

اوقاتی که از عالم و آدم بیزاری!...

زمانی که مردمان با بدی سنگت میزنند!...

هنگامی که از سختی روزگارت دل چرکینی!...

مرا به یاد میآوری و می گویی:

-خدایا چرا من؟!...خدایا من دیگه طاقت ندارم...خدایا باهات قهرم...خدایا تو رو خدا کار رو جور کن...خدایا امتحانم رو قبول بشم!...

دوست خوبم ، زمانی که خوشحال و شاد به زندگی ات سرگرمی! آن گاه چرا نمی گویی:

-خدایا شکر ت بابت تمام خنده های از ته دلم.

می بینی بنده ی خوبم؟! من تو را از خاک بر آوردم! تو را اشرف مخلوقات قرار دادم! به مقربانم فرمودم بر تو سجده نمایند! شادی زندگی به تو بخشیدم! و از تو نخواستم در اداره امور دنیوی مرا یاری کنی... من از تو می خواهم هنگامی که حال دلت خوب است، هنگامی که سلامت و سرحالی ، هنگامی که عشق را در زندگی ات حس کردی؛ سرت را رو به آسمان بگیری و بگویی:

-خدای خوبم ازت سپاسگذارم بابت نعمت هایی که به من دادی!...

آری جانم من این گونه با تو مهربانم...

می شود تو هم گاهی ، فقط گاهی با من مهربان باشی؟!

((تقدیم به خدای خوبم))

دست هایت را که برای بوسیدن بالا گرفتم ، تازه متوجه چروک پوست زیباییت شدم...

نامهربانی هایم را چه عاشقانه بخشیدی جانِ دلم !!

روزهایی که بر سرت فریاد زدم را از یاد برده ای؟! سیلی ناجوانمردانه ای که خوردی را هم فراموش کردی؟!

چگونه این چنین مهربانی جانم؟! توهم فریاد بزن ... نفرین کن این فرزند ناخلف را!! نگذار شرمنده ات بمانم.

بهشت را که به نامت زدند ؛ فهمیدم پاکی قلبت ناب است مادرم!

روزهایی که پدر نبود در خاطرم هست ، که همانند کوه استوار ماندی...

اسم تو را بیوه می‌گذارند هنگامی که مرد خود را از دست می‌دهی ، نامهربانی می‌کنند هنگامی که برای حق خودت می‌جنگی...

چگونه در برابر این همه سرسختی روزگار ایستادی؟! شب ها چه بی مهابا اشک ریختی از غم تنهایی و دم نزدی؟!

دست هایت را که بوسیدم ، قطره اشک سمج با یادآوری این همه درد تو از چشمم چکید...

من را ببخش مادر که کنارت نبودم ، بگذار جان بدهم به جبران روز هایی که رو به رویت ایستادم... بهشت نوش جاننت مهربانم.

به چه تعبیر کنم عشق را جانانم!؟

راستش را بخواهی صدایت که گوشم را نوازش می‌کند ، تعبیر زیبایی است از عشق...

بگذاره ساده بگویم جانم:

از نظر من عشق بی‌تاب شدن و سکوت را باهم به همراه دارد!!

وقتی دلتنگ روی ماهت می‌شوم ، بی‌تابی می‌کنم برای دیدنت. کنارت که می‌آیم ، ناخودآگاه سکوت می‌کنم که مبادا از دلتنگی ات گلایه کنم.

عشق یعنی حسرت و ای کاش...

عشق یعنی اهل ماندن باش...

عزیزدل ؛ دلبری می‌کنی از من هنگامی که ، برایت حرف می‌زنم و تو محو می‌شوی در لغاتم و لبخند می‌زنی.

من عشق را چنین دوست می‌دارم:

هنگامی که باران نم نم پنجره ی اتاق تاریکم را نوازش می‌کند،دستان تو را می‌خواهم و صدایت را،که بگویی:

-عزیز من، برویم زیر باران قدم بزنیم!؟

باران عاشقانه های من با تو را تکمیل کند و لبریز از عشق شویم.

عشق یعنی:

در تمام طول روز خاطرات با تو بودن دست از سرم برنمی‌دارد، سهم من دستان توست و من هرگز سهم خود را رها نمی‌کنم!

حال که تو کنارم نیستی با خاطراتت زیر باران قدم می‌زنم، اشک هایم را به جای دستان تو باران پاک می‌کند.

یار دوست داشتنی من؛ برای گریه های شبانه ام به شانه هایت نیازمندم، عشق را در نگاهم تقدیم تو می‌کنم، تا کنارم بمانی و لحظه لحظه عاشقی را برایت تعبیر کنم.

عشق جانم ؛ مرا ببخش برای تمام نامهربانی هایم.

امروز بیشتر از دیروز عاشقت هستم..

و فردا بیشتر از امروز..

این ضعف من نیست!!

قدرت توست.

کفش هایم از پا بیرون آوردم و سوزش را کف پاهایم حس کردم!!...

پایم را که بالا گرفتم دیدم تکه خاری به پوستم فرو رفته؛ لبخندی از دل زدم و دست روی قلبم گذاشتم؛ با خود گفتم:

-یعنی درد خار کف پا بیشتر است؟! یا درد خاری در قلب؟!!

مردمان خار زدند به قلب کوچکم... گناهی نداشتم که عاشق شدم!?!

آهای خانم جان؟! آقای محترم اصلا شما بگو ؛ مگر نه اینکه عاشق حرمت دارد؟!!

پس این چه حتک حرمت بود که به حق من روا داشتند؟!!

همین چند روز پیش بود که در خیابان؛دستان عشقم را بوسیدم،خب دل است دیگر خیابان و بیابان سرش نمی‌شود جانم!

در همان خیابان صدای زنی را شنیدم که گفت:

-خدا مرگم بده چه قباحتا!!

آخر زن حسابی مگر جرم کردم؟اصلا تو کیستی که حلال خدا را حرام می‌دانی؟!!

با یک بوسه بر دست ، من مردمانی را دیدم که چه انگ هایی به من چسبانده!!

خداوندا به مخلوقات به حدی نعمت و عشق بده که چشمانشان سیر باشد ، که بوسه ای بر دست را ننگ ندانند !

خدایا به مخلوقات قدرت درک و فهم عطا کن تا نشناخته آبروی مومنی را نریزند!

آمین...

«انسانم آرزوست!...»

اشک که ریختی برای درد هایم...

فهمیدم من تنها نیستم ، تو همیشه و تا ابد کنارم بودی و هستی...

به خاطر دارم روزهایی که مادر نبود و تو برایم مادری کردی!!

به یاد دارم زمانی که پدر رفت برایم پدري کردی!!

اگر از خدا بخواهم بهشتش را به تو ارزانی کند ، زیاده خواهی است؟!!

چنین قلب مهربانی لایق لطف الهی است ، تو چگونه زنی هستی؟! آخر زندگی ات را وقف من کردی.

دوست دارم ذره ای از محبتت را جبران کنم ؛ اما ناچیزم در برابر بزرگی ات.

بخشیدی تمام زندگی ات را برای لبخند کوچک من ، خواهرم تو به برگ گل های دشت شقایق می‌مانی !

سرنوشت چگونه این چنین با تو بی رحم است؟! ایستادگی ات به سربازی می‌ماند که برای حفظ مرز و

بوم خود جان داد!

ستودنی ترین ، همیشه دوستت خواهم داشت.

"برای خواهرم نسرين"

سلام جانم...♡

روزگارت وفق مراد است؟!!

امروز که به خیابان رفتم باران شروع به باریدن کرد؛ یادم آمد که پیش از این باران که می‌آمد؛ چترت را روی سرم می‌گرفتی و خودت خیس می‌شدی!!

قربانت شوم حال که من کنارت نیستم، چترت را بر سر چه کسی باز می‌کنی؟!!

بی تو باران برایم حکم تازیانه دارد جانا؛ هر ثانیه که به دقیقه تبدیل می‌شود و هر دقیقه که به ساعت تبدیل می‌شود به یادت هستم...

جان دلم برایت خوشحالم!! در خاطرت هست که به من می‌گفتی:

-دوست دارم عشق رو از نزدیک لمس کنم.

دیروز که کنار دیگری دیدمت؛ فهمیدم عشق را لمس کرده‌ای!!

با من که بودی چنین خوشحال نبودى جانم... مگر من از عشق کم گذاشته بودم برایت؟!!

بگذریم نامهربان حال و مهربان پیشین!! از احوالت برآیم بگو...

او هم مانند من در جمع دوستان قربان صدقه ات می‌رود؟!!

برای لحظه‌ای لبخندت از جان می‌گذرد؟!!

اخم که می‌کنی دنیا برایش تیره و تار می‌شود؟!!

آه!! بیا از جواب این سوال ها هم بگذریم!!

می‌دانی جانا؟ این روزها در حال تمرین کردن هستم ، میخواهم بگذرم از تو و خیانت نا بهجایت...  
اگر خاطره هایت بگذارد!...  
آخ اگر این خاطره هایت بگذارد!...

اشعار سهراب را خوانده ای جانم؟!  
می‌گویند:

"خانه ی دوست کجاست؟"

حال من به او می‌گویم خانه دوست کجاست:

در آن سوی دوست داشتن ها شهری است!!

شهری به نام "عاشقی". در مرز دوست داشتن که دست و ما میزنی ، ناگهان به شهری ناشناخته وارد می‌شوی.

وقتی پا به آن شهر می‌گذاری حس عروج به تو دست خواهد داد؛ کاشانه ای برای خود فراهم می‌کنی به نام قلب!!

شخصی که آدرست را بخواهد می‌گویی یادداشت کن جانم:

من در شهر عاشقی آشیانه ای دارم به نام قلب، آن جا از هر که نام مرا بپرسی خانه ام را نشانت خواهد داد.

در قلب که سکنی پذیری ؛ تا ز یادت خواهد آمد که تو بابت خانه ات پولی پرداخت نکرده ای؟! یعنی شخصی با این همه سخاوت پیدا شده و قلبش را خانه ی تو کرده؟!!

به دنبال آن شخص که می‌گرددی...

پیدایش که می‌کنی...

در چشمانش محو می‌شوی و از عشق لبریز...

آن گاه خواهی فهمید که مشخصات تو زین پس این‌گونه است عزیزجانم:

نام من عاشق است؛ من در آن سوی دوست داشتن ها ؛ در شهری به نام عاشقی زندگی می‌کنم ؛ خانه ی من قلب یار است!!

در شهر عاشقی دیگر "من" معنایی ندارد؛ تمام وجود تمنای "ما" بودن را دراد...

در شهر عاشقی به چشمان یار که خیره شوی؛ ناخودآگاه بر زبان خواهی آورد:

"من" و "تو" کنار هم واژه ی "ما" را بسازیم؟

و چه پاسخی شیرین تر از "بله" ی یار؟!

آری جانم این گونه بگویم که اگر گذارت به شهر عاشقز افتاد؛ قوانین آن جا را بدانی...

در شهر من خیانت و دورویی بی معناست!!

آدم های شهر من بی ریا و بی غرور عشق نثار جان یارشان می‌کنند.

اگر تو هم دل پاکی داری، حتما به شهر من سفر کن جانا.

یک فنجان قهوه مهمان من باش آغشته به سم عشق؛ درد ندارد ... فقط چشمانت را که باز کنی ... کسی شبیه مرا دوست خواهی داشت!

قلم شکست!...

قلم در دستم شکست بس که بی فکر روی برگه فشردمش؟!

قبل شکستن مکالمه ای چند لحظه ای داشتیم؛ آخر اصرار داشت که او را روی کاغذ نکشم!!

نجوا کردم:

"قلم جانم؟! من باید بنویسم... چرا ناسازگاری می‌کنی؟"

آزرده خاطر و غمگین نالید:

"من کاغذ را عاشقانه دوست دارم!! چرا این‌گونه در حق ما نامردی می‌کنی؟!"

به حدی غم صدایش آشکار بود که لحظه ای دلم گرفت، اما بعد لبخند زدم، یعنی قلم و کاغذ عاشق هم بودند؟! ولی تنها من حقشان را نادیده نگرفته بودم... به کاغذ گفتم:

"آیا تو هم این چنین عاشقانه قلم را می‌پرستی؟!"

محزون نالید که:



"من اگر هم عاشق باشم، در انتها تو قلم را مجبور به خط خطی کردنم می‌کنی!! پس من جانم را برای قلم می‌دهم و سپس فراموش خواهم شد."

با خود اندیشیدم: "آیا انسان ها هم برای عاشقی کردن این گونه جان نثار یار می‌کنند؟"

انسان هایی را در دیار عاشقی دیده بودم که از غم نبود یار جان سپرده اند!...

و انسان هایی را هم دیده بودم که برای هوا و هوسی که نامش را "عاشقی" گذاشته بودند ؛ جان گرفتند!...

هر چه اندیشیدم دیدم دنیای قلم و کاغذ کوچک تر از آن است که من بخوام خرابش کنم؛ لبخندی نثارشان کردم و قلم را روی کاغذ گذاشتم... برای عاشق بودن دنیایی کوچک نیز کافی است!

گاه همین دنیاهاى کوچک بزرگ ترین عاشقان را در دل خود جای می‌دهند.

به احترام عشق هایی که نادیده گرفته شدند؛ دیگر دست به قلم و کاغذ نخواهم زد.

میز بزرگ و دایره شکل زندگی ام را که نشانت دادم ؛ با ذوق خندیدی و گفتی:

-جون میده واسه قمار.

و من چه ساده سر زندگی ام با تو قمار کردم جانم!!

شب ها بساط عیش را برایت فراهم کردم و هرشب برای این که تو را از دست ندهم قمار را باختم!...

اما جان دلم با تمام باختتم تو رفتی...

توانم را از من گرفتی و رفتی...

زندگی و دار و ندارم را با خود بردی و رحم نکردی!...

به امید این که تو برگردی و باز هم با ذوق برآیم حرف بزنی ؛ هر شب پشت آن میز می‌نشینم و به در خیره میشوم!!

نامهربان تو که قصد رفتن داشتی ؛ چرا آمدی زندگی ام را به آتش کشیدی!؟

بی وفا من سر تمام دارایی ام با تو قمار کردم؛ تو فکر کردی دارایی من پول و مکننت دنیا است!؟

نه جانم دارایی ام قلبی بود که با بی‌رحمی به تاراجش بردی...

احساسم بود که نادیده اش گرفتی!...

رفتی جانا اما این را بدان ، یک روزی یک جایی در گوشه ای از همین دنیا ، قمار زندگی ات را خواهی باخت...

در واقع من آن شب ها به تو نباختم!! من قمار را زمانی باختم که دروغ هایت برایم دلنشین آمد؛ زمانی باختم که خیانت هایت را نادیده گرفتم.

زیبای بی رحم من را کودن خطاب مکن!! من به خاطر قلبم از نامهربانی هایت گذشتم...

امروز با روز های دیگر فرق دارد جانم!

من امروز دو انتخاب سخت داشتم ، اول باید بین عشق و تنها ماندن انتخاب می کردم.

شب بی خوابی ها کشیدم برای انتخابم جانان ، خودت که می دانی ؟

با خود گفتم می مانم ... اگر بدی کرد به روز های خوبش می بخشم ، اگر دروغ گفت به صداقت گذشته می بخشمش!

گفتم اگر محبت نکرد و عشق نورزید ، من او را سیراب می کنم.

اما به جان خودت فکر این جایش را نکرده بودم ! آخر بی وفا خیانت ؟

نمی گویم دلت آمد یا نه ، فقط به من بگو با چه رویی به من خیانت کردی ؟ !

من جان دادم به پای بدی هایت ! من نفس دادم برای خوش بودنت!

اما تو چه کردی ؟ من را سوزاندی و از خاکستر این من سوخته ، ققنوسی برخواست که قیامت به پا کند!

می دانی آن لحظه که در چشمانت خیره شدم ، دستت را گرفتم و گفتم : "ازت متنفرم "

دوباره عاشق شدم ! عاشق چشم های ناباور و التماس هایت شدم ، اما من گذشته دیگر برنگشت.

از من که گذشت جان دلم ، برای بعدی ها بلیط بگذار ! حداقل نوبتی بیایند سخت نباشد . یادت بماند که خدایی نیز هست.

آری جانم خدایی نیز هست...

خدای خوب من سلام.

مگر دلنوشته ای زیبا تر از حرف های میان خالق و مخلوق هست؟!

خداجانم می دانم دلت گرفته ، هرکسی در این دنیا گریه کند دستی برای پاک کردن اشک هایش وجود دارد ؛ اما اشک های تو را که پاک می کند؟!

پروردگرم من تو را به اندازه ی خویش درک می کنم ، اداره ی امور این دنیای کثیف مگر کار آسانی است ؟ دنیایی که در آن برادر خون برادر را می ریزد !

خدای خوبم من نیز دلم گرفته از نامهربانی بندگانت ، می شود آغوش بگشایی ؟ قول میدهم از آغوش پرمهرت جایی نروم ! آخر فقط تو مهربانی ... تو مرا درک می کنی ... خدای خوبم آدم هایت اصلا قشنگ نیستند .

چهره ی های زیبا طینت پلیدشان را پوشانده ! من نیز شاید مثل آنان باشم ، اما من تو را باور دارم مهربانم ، تو نیز من را باور داری که نعمت های زیباییت را از من دریغ نمی کنی ؛ می دانی که کدام نعمت ها را می گویم ؟

خداجانم عکس پدر که روی دیوار بر من لبخند میزند ، لبخند مادر از شادی ، پیشرفت خواهر در کارهایش ، تن درستی برادر در مقاطع مختلف این ها همه از نعمت های زیبای توست . خدای خوبم مگر می شود آسمان زیباییت را دید و سجده نکرد این همه زیبایی را ؟ درخت ، گل ، گیاه ، کوه ، بیابان ، دریا و اقیانوس نشانگر عظمت و رحمت بی کران توست !

خدای من اگر روزی از دست این آدم ها خسته شدی ، سرت را آرام روی شانه هام بگذار . کاش این انسان ها درک می کردند که خدایی دارند از برگ گل لطیف تر ، از مادر مهربان تر و از پدر استوار تر ... اما غصه نخور جان دلم خودت هم می دانی که رسم ما این چنین است : تا زمانی که پدر و مادر کنارمان هستند بر سرشان فریاد می کشیم ، زمانی که می روند آرزوی بودنشان را داریم ... مردمانی که با عزیزترینشان در دنیا این چنین انتظار داری برای خدایشان جامه بدرند ؟

خدای خوبم من تو را دوست دارم و دوست خواهم داشت ؛ می دانم که تو نیز من را دوست می داری .

سپاس خدای را که سلامتی و شادی بر ایمان رقم زده ، او را عاشقانه بپرستید .

گرافيست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98iia.com](http://www.98iia.com) مراجعه کنید.

